

نقاشان جنگی، گزارشگران جنگی و تآثر جبهه حرف زد. روزویتا با دهان مدیترانه‌ای شهرهایی را نام برد که درباره آنها از رادیو چیزی شنیده بودم، وقتی اخبار فوق‌العاده پخش می‌شد. ببرا گفت کپنهاک. روزویتا پالرمو را تنفس کرد. ببرا به آواز بلگردا را خواند. روزویتا همچون بازیگر تراژدی شکوا کنان گفت: آتن. هر دو با هم بار دیگر مجذوب پاریس را نامیدند، قول دادند که پاریس همه آن شهرهای نامیده شده را برابر است، بالاخره ببرا، می‌خواهم بگویم، رسمانه و در اجرای مأموریت خود به عنوان سرپرست تآثر جبهه پیشنهاد کرد: «بیا بید با ما همکاری کنید، مرد جوان، طبالی کنید، لیوانهای آبجو و لامپهای برق را به آواز خرد کنید! قوای اشغالی آلمان هم اکنون در فرانسه است، پاریس تا ابد جوان با تشکر از شما استقبال خواهد کرد.»

اوسکار فقط برای رعایت اصول تقاضای مهلتی برای تفکر کرد. حدود نیم ساعت قدم زدم، خود را متفکر و در مشقت نمودم، پیشانیم را مالیدم، به پرندگان جنگل گوش فرا دادم، کاری که هرگز قبل از آن نکرده بودم، چنان تظاهر کردم که گویا انتظار دارم از یکی از آنها توصیه‌ای بشنوم، و وقتی در بوته‌های سبز چیزی به صدای بلند و به نحوی خاص خش‌خش کرد گفتم: «طبیعت خوب و عاقل به من توصیه می‌کند پیشنهاد شما را، استاد محترم بپذیرم. شما می‌توانید از این پس مرا یکی از اعضاء تآثر جبهه خود بدانید.» پس از آن رفتیم به کافه فیریارز سایتن، کافه ترک رقیقی نوشیدیم و درباره جزئیات فرار، که آن را فرار نمی‌نامیدیم، بلکه رفتن می‌خواندیم، مذاکره کردیم.

در برابر کافه بار دیگر در جزئیات اقدام مورد نظر تجدید نظر شد. آنگاه از راگونا و سرهنگ ببرا خداحافظی کردم، او از اینکار صرف‌نظر نکرد که اتومبیل خدمت خود را در اختیار من بگذارد. درحالی که آن دو قدم زنان در بلوار هیندنبورگ به سوی شهر رفتند، من با اتومبیل سرهنگ، که سرگروهبانی مسن‌تر آن را می‌راند، به لانگ فور بازگشتم تا رسیدیم به میدان ما کس هالبه؛ نمی‌خواستم با اتومبیل بروم به جاده لایز: اوسکار سوار بر اتومبیل خدمت قشون آلمان بیش از حد و بی‌موقع باعث هیجان می‌شد.

وقت زیادی نداشتم. ملاقات و وداع از ماتزرات و ماریا، مدتی طولانی پیش پسر کورت ماندم؛ اگر درست به خاطر آورم، افکار پدرانهای نیز مرا مشغول داشت، کوشیدم آن طفل مو بور را نوازش کنم، ولی کورت مایل نبود، در عوض ماریا، تا حدی متعجب، مهر مرا، که سالها بود انتظار آن را می کشید، پذیرفت و با مهربانی پاسخ داد. وداع از ماتزرات، با کمال تعجب برایم مشکل بود. آن مرد در آشپزخانه ایستاده بود و قلوه در سوس خردل می پخت، کاملاً با فاشق آشپزیش یکی شده بود، چه بسا سعادت‌مند بود، بنابراین جرأت نکردم مزاحم او شوم. وقتی دستش را پشت سرش آورد و کور کورانه روی میز آشپزخانه دنبال چیزی گشت، اوسکار پیشدستی کرد، تخته کوچک را، که رویش جعفری خرد شده بود، به او داد؛ و هنوز هم خیال می کنم که ماتزرات مدتها، حتی وقتی دیگر در آشپزخانه نبودم، متعجب و گیج تخته کوچک جعفری را در دست گرفت؛ اوسکار هرگز قبل از آن چیزی به ماتزرات نداده بود، برایش نگاه نداشته یا برنداشته بود.

نزد مادر تروچینسکی غذا خوردم و گذاشتم مرا بشوید، به رختخواب ببرد، منتظر ماندم تا درلحافش فرو رفت و آرام و سوت زنان خرخر کرد، آنگاه دمپاییم را یافتم، لباسم را برداشتم، از اتاق، که در آن موش مو خاکستری سوت می زد، خرخر می کرد و مدام پیرتر می شد، بیرون رفتم، در راهرو را کمی با اشکال با کلید باز کردم، بالاخره زبانه از قفل خارج شد، هنوز هم پابره‌نه در لباس خواب و لباسهای زیر بغل از پلکان رفتم بالا زیر شیروانی، در گوشه پنهانیم، پشت سفالهای رویهم انباشته و بسته‌های کاغذ روزنامه، که به رغم دستورات حفاظت برابر حملات هوایی در آنجا انبار شده بود، از بالای کیسه‌های شن ویژه حفاظت برابر حملات هوایی و سلطه‌های مربوط، طبل کاملاً نویی یافتم که بدون اطلاع ماریا ذخیره کرده بودم، همچنین متون مطالعات اوسکار را یافتم؛ راسپوتین و گوته در یک مجلد. آیا مولفین محبوبیم را همراه ببرم؟ در حالی که اوسکار لباس و کفشش را پوشید، طبلش را بر خود آویخت، چوب طبلها را پشت بند شلوارش گذاشت، با خدایان خود، دیونیوس، و آپولو همزمان

مذاکره کرد. در حالی که خدای عیش بدون تعقل توصیه کرد یا به کلی هیچ متنی را بر ندارم و یا فقط دسته اوراق راسپوتین را همراه ببرم، آپولو زیرک و بسیار عاقل از من خواست که از فکر مسافرت به فرانسه بگذرم، ولی چون متوجه شد که اوسکار برای مسافرت مصمم است، برای اینکه توشه راهی بی نقص همراه بردارم مصر بود؛ آن خمیازه نجیبانه‌ای که گوته یک قرن قبل ابراز داشته بود، ولی به رغم او، همچنین چون می دانستم «خویشاوندی انتخابی» همه مسائل جنسی را نمی تواند حل کند، راسپوتین و عریانهایش را هم، که با وجود این جوراب سیاه برپا داشتند، همراه برداشتم. اگر آپولو توازن را، دیونیسوس عیش و آشوب را خواستار بودند، اوسکار، نیم خدای کوچکی بود که می خواست آشوب را متوازن سازد، عقل را در موقع عیش نشانده، که بر همه خدایان کامل جز فناپذیری اش مزیت دیگری هم داشت: اوسکار مجاز بود هر چه دوست دارد بخواند؛ ولی خدایان خود را سانسور می کردند.

چگونه انسان به خانه استیجاری و بوی آشپزخانه نوزده مستأجر آن عادت می کند. از هر پله، هر طبقه و هر در منزل مزین به پلاک اسم وداع کردم: اوه، ماین موزیسین که او را به علت ناتوانی جسمانی بازفرستاده بودند، که باز ترومپت می زد و باز عرق اردج می نوشید و انتظار می کشید که باز او را فرا خوانند. بعدها او را فرا خواندند، فقط اجازه نیافت ترومپتش را همراه ببرد. اوه، خانم کاتر بدقواره که دخترش سوزی کاتر خود را دختر سریع می خواند. اوه، آکسل میشکه، شلاقت را با چه چیز عوض کرده‌ای؟ آقا و خانم وویوت که مدام هویج می خورند. آقای هاینرت که بیماری معده دارد و به همین دلیل در شیش آو است و نه در پیاده نظام. و در همسایگی او والدین هاینرت که هنوز هایموفسکی نامیده می شوند. اوه، مادر تروچینسکی، موشی که پشت در منزلش آرام در خواب بود. گوش من بر چوب در، صدای سوت زدنش را می شنید. کزشن، که در واقع نامش رتسل است، به درجه ستوانی رسید، گرچه در کودکی دایم جوراب بلند پشمی می پوشید. پسر شلاگر مرده، پسر ایکه مرده، پسر کولین مرده است. ولی ساعت ساز لاب شاد زنده است و ساعت‌های مرده را

احیاء می کند. هایلانیت پیر هنوز زنده است و هنوز هم میخهای کج را راست می کند. خانم شوروینسکی بیمار، آقای شوروینسکی سلامت بود و با وجود این قبل از زنش مرد. و روبرو، در طبقه همکف چه کسی می زیست؟ در آنجا آلفرد و ماریا ماتزرات و پسر بچه ای تقریباً دو ساله به نام کورت زندگی می کردند. چه کسی شبانه در ساعت خواب این خانه بزرگ را ترک گفت؟ این اوسکار پدر کورت بود. چه چیز با خود بیرون از خانه به خیابان تاریک برد؟ طبش را و کتاب بزرگش را که به کمک آن خود را تعلیم می داد. چرا او بین همه خانه های تاریک، که حفاظت برابر حملات هوایی را باور داشتند، برابر یک خانه، که حفاظت برابر حملات هوایی را باور داشت، ایستاد؟ چون در آنجا بیوه گرف می زیست که گرچه اوسکار تعلیم خود را مرهون او نبود، ولی پاره ای کارآمدهای ظریف را از او آموخته بود. چرا او کلاهش را برابر خانه سیاه از سر برداشت؟ چون به سبزی فروش گرف فکر کرد که موهای مجعد و دماغی عقابی داشت، که خود را توزین کرد و در عین حال آویخت، که آویخته هم همچنان موهای مجعد و دماغی عقابی داشت، ولی چشمان قهوه ای اش که قبلاً دوستانه در کاسه آرام گرفته بودند، به نحوی مشقت بار بیرون زده بودند. چرا اوسکار کلاه ملوانی بنددار خود را بار دیگر بر سر نهاد و کلاه بر سر از آنجا رفت؟ چون در ایستگاه واگونها باری لانگ فورد وعده ملاقات داشت. به موقع به وعده گاه خود رسید؟ رسید.

یعنی در آخرین لحظه به سکوی نزدیک زیر گذر جاده بروزن هوفر رسیدم. نه اینکه در نزدیکی مطب دکتر هولتس معطل شده باشم. گرچه در فکر از پرستار اینگه وداع کردم، به جانب منزل نانوا در جاده کلین هامر سلامی فرستادم، ولی اینکارها را در حال راه رفتن انجام دادم، تنها در ورودی کلیسای هرس یزو لحظه ای متوقف ماندم که نزدیک بود موجب شود دیر برسم. ورودی بسته بود. با وجود این به طور دقیق مسیح پسر بچه عریان صورتی رنگ را روی ران چپ مریم عذرا در نظر مجسم ساختم. باز مامای بیچاره من بود که بر چارپایه اعتراف زانو زده بود، تا همه گناهان زن عطار رادر گوش عالیجناب

وینکه بریزد، همانطور که عادت داشت شکر را در پاکت‌های آبی یک‌پوندی و نیم‌پوندی بریزد. ولی اوسکار برابر محراب جنبی دست چپ زانو زده بود، می‌خواست طبالی را به مسیح پسر بچه بیاموزد، آن پسرک طبالی نکرد، معجزه‌ای به من عرضه نداشت. اوسکار در آن زمان قسم یاد کرد و بار دیگر برابر ورودی بسته کلیسا قسم خود را تکرار کرد: من او را وادار به طبالی خواهم کرد. اگر امروز نه بنا بر این فردا! چون مسافرتی طولانی در پیش داشتم به پس فردا موکول کردم، پشت‌تبلیم را به ورودی کلیسا نمایاندم، اطمینان داشتم که مسیح را از دست نخواهم داد، کنار زیر گذر از خاکریز راه آهن بالا رفتم، مقداری گوته و راسپوتین گم شد، ولی قسمت اعظم وسیله تعلیماتیم را بالا بردم، بین ریلها، به اندازه یک سنگ پرتاب پیش رفتم و به ببرا، که انتظار مرا می‌کشید، چنان برخورددم که نزدیک بود بیفتد، تا بدین حد آنجا تاریک بود.

سرهنگ و دلچک موزیسین فریاد زد «این استاد حلب‌نواز ماست!»
 آنگاه از همدیگر خواستیم مواظب باشد، ریلها و تقاطع را لمس کردیم، بین واگونهای باری، که مانور می‌دادند، سردر گم شدیم و بالاخره قطار مرخصی از جبهه راه، که در آن کوپه خاصی برای تأثیر جبهه ببرا تخصیص یافته بود، پیدا کردیم. اوسکار چندین سفر با تراموا در پشت سر داشت، حال قرار بود با راه آهن سفر کند. چون ببرا مرا به داخل کوپه راند، راگونا سرش را از روی سوزن دوزی‌اش برداشت، لبخند زد و لبخند زنان گونه مرا بوسید. هنوز هم لبخند می‌زد، بی آنکه انگشتش را از روی سوزن دوزی‌اش بردارد، دو عضو دیگر تأثیر جبهه را به من معرفی کرد: فلیکس و کیتی آکروبات‌باز. کیتی، که موهای زرد عسلی رنگ و پوستی کمی خاکستری داشت، جذاب بود و بایست اندازه سینیورا را داشته باشد. اینکه کمی نک زبانی حرف می‌زد بر جذابیتش می‌افزود. فلیکس آکروبات‌باز بلندترین فرد گروه تأثیر بود. آن بیچاره، که به خوبی صد و سی و هشت سانت قد داشت، از هیکل چشمگیر خود زجر می‌کشید. ظهور من با نود و چهار سانت باعث تغذیه بیشتر عقده‌اش شد. همچنین او نیم‌رخ اسب تیزروی آموخته‌ای را می‌نمود، به همین مناسبت راگونا او را به تمسخر

«کاوالو» یا «فلیکس کاوالو» می‌نامید. همانند سرهنگ بیرا، آکروبات‌باز هم اونیفورم صحرایی خاکی رنگ بر تن داشت، ولی با درجه سرگروه‌بان. خانمها هم کت و دامن خاکی رنگ برتن داشتند که برآزندگی نداشت. آن سوزن دوزی، که راگونا در دست داشت، پارچه‌ای خاکی بود: بعدها اونیفورم من شد، فلیکس و بیرا آن را هدیه کرده بودند، روزویتا و کیتی به تناوب آن را می‌دوختند و از آن کسر می‌کردند تا بالاخره شکل کت، شلوار و کلاه صحرایی اندازه من شد. کفش مناسب برای اوسکار در هیچ یک از گنج‌های لباس نیروهای دفاعی یافت نشد. می‌بایست چکمه بنددار سویل خودم را بپوشم، پوتین سربازی بگیرم نیامد.

اوراق شناسایی برایم تقلب شد. فلیکس آکروبات در انجام این کار دقیق، مهارت کامل خود را اثبات کرد. با رعایت ادب نمی‌توانستم اعتراضی داشته باشم؛ خوابگرد بزرگ مرا برادر خود خواند، البته برادر بزرگتر خود: اوسکارنلو راگونا، متولد در بیست و یکم اکتبر هزار و نهصد و دوازده در ناپل. من تا به امروز نامهای متفاوتی داشته‌ام. اوسکارنلو راگونا یکی از آنها بود و قطعاً بدترین طنین را نداشت.

آنگاه، آن‌طور که گفته می‌شود، حرکت کردیم. ما از طریق اشتولپ، اشتین، برلین، هانور، کلن به متس رفتیم. در برلین تقریباً هیچ چیز ندیدم. پنج ساعت توقف داشتیم. طبیعتاً در همان موقع اعلام حمله هوایی شد. می‌بایست به پناهگاه توماس کالر برویم. همانند ماهی ساردین سربازان مرخص از جبهه در زیر طاقهای زیرزمین دراز کشیده بودند. وقتی یکی از افراد دژبان بر ما نور افکند، گفته شد هالو. عده‌ای از سربازان، که از جبهه شرق آمده بودند، بیرا و همکارانش را از نمایشهای تئاتر جبهه می‌شناختند، آنها کف زدند، سوت زدند، راگونا با دست برایشان بوسه پراکند. از ما خواسته شد بازی کنیم. در انتهای زیرزمین آبجو فروشی قدیمی صحنه‌ای سرهم شد. بیرا نمی‌توانست رد کند، به خصوص که یک ستوان نیروی هوایی با ادای احترام از او خواهش کرد، برای افراد نمایش بدهد. برای نخستین بار قرار بود اوسکار در یک نمایش واقعی بر

صحنه رود. گرچه بدون مقدمه نبود - ببرا طی مسافرت با قطار نمایش مرا چندین بار تمرین کرد - ولی تب صحنه مرا گرفت، به نحوی که راگونا فرصت یافت با نوازش دست مرا آرام سازد.

به محضی که وسایل ما را رساندند - سربازان علاقمند شده بودند - فلیکس و کیتی آکروباسی خود را آغاز کردند. هردوی آنها آدمهای لاستیکی بودند، گره می خوردند، مدام در همدیگر فرو می رفتند، از همدیگر بیرون می آمدند، دور خود می تابیدند، چیزی از خود جدا می کردند، به همدیگر می افزودند، این یا آن را با یک دیگر تعویض می کردند و برای سربازان تماشاگر که بر هم فشار می آوردند باعث درد مفاصل و استخوان درد در روز بعد می شدند. در حالی که هنوز فلیکس و کیتی خود را گره می زدند و گره خود را باز می کردند، ببرا به عنوان دلچسب موزیسین بر صحنه رفت. بر سر شیشه های پر و خالی تصنیفهای باب روز سالهای جنگی را نواخت «اریکا» و «ماما یک اسب به من هدیه کن» و سپس «وطن ستارگان تو» را بر دهانه شیشه ها دمید و چون آن چنان که با ید نگرفت به قطعه قدیمی و شاهکار خود توسل جست: «جیمی ببرا» بین شیشه ها غوغا کرد. نه تنها سربازان مرخص از جبهه را به هیجان آورد، بلکه برای گوشهای حساس اوسکار هم مطلوب بود؛ و چون ببرا پس از اجرای چند قطعه کم ارزشتر ولی با وجود این موفق، هنرمند جادوگر روزویتا را گونا، بزرگترین خوابگرد و اوسکار نلورا گونا، طبال شیشه شکن را اعلام داشت، تماشاگران خوب گرم شده بودند: روزویتا و اوسکار نلو فقط می توانستند موفق باشند. با لرزش آرام ضربات نمایش خودمان را آغاز کردم، اوج نمایش را با لرزاندن شدید چوب طبلها تشدید کردم و در پایان نمایش با ضربات قوی هنرمندانه تشویق تماشاچیان را موجب شدم. یک سرباز، حتی یک افسر را را گونا از بین تماشاچیان فرا خواند، از پیره گروهبان و ستوان جوان خجالت زده خواست بنشینند، قلب این یا آن را مشاهده کرد - این کار از او ساخته بود - و برای جماعت علاوه بر اطلاعات مربوط به شخص آنان که همیشه درست بود، چیزهایی نیز از زندگی خصوصی سرگروهبان و ستوان جوان شرح داد. این کار

را به روشی مطلوب انجام داد، شوخ طبعی خود را در بیان مطالب اثبات کرد، در پایان به کسی که بنا بر نظر تماشاچیان عریان شده بود، شیشه آبجوی هدیه کرد، خواهش کرد شیشه هدیه را بالا و برای همگان مشهود نگاه دارد، آنگاه به من، به اوسکارنلو علامتی داد: لرزش شدید ضربات چوب طبل. برای صدای من که کارهای مهمتری از آن ساخته بود، برایش بازی بچگانهای بشمار می‌رفت که آن شیشه آبجو را با صدایی شدید خرد کند: جا خورده، با چهره‌ای خیس شده از آبجو سرگروهبانی سرد و گرم چشیده و ستوان جوان سرجایشان خشک شدند. و آن وقت کف زدن، کف زدن طولانی که با صداهای حملات هوایی بر پایتخت رایش مخلوط شد.

گرچه آن چه را ما عرضه داشتیم در سطح جهانی نبود، ولی جماعت را مشغول داشت، باعث شد جبهه جنگ و مرخصی را فراموش کنند، خنده آنان را موجب گشت، خنده‌ای بی‌پایان؛ چون حتی وقتی بالای سر ما بمب فرو ریخته شد و زیرزمین و محتوای آن را تکان داد، وقتی چراغها و چراغهای اضطراری خاموش شد، وقتی همه چیز روی هم و قاطی هم افتاد، باز هم در تاریکی، در آن تابوت متعفن صدای خنده شنیده شد. فریاد کشیدند «بیرا، می‌خواهیم موزیک بیرا را بشنویم!» و بیرای خوب خسته‌نشدنی، روی صحنه بود، در تاریکی نقش دلچک را بازی می‌کرد، جماعت به گور سپرده را می‌خندانند و چون جماعت خواستار راگونا و اوسکارنلو شد، فریاد کشید «سینیورا راگونا بسیار خسته است، سربازان سربی عزیز من، اوسکار نلوی کوچولو هم باید برای آلمان بزرگ و فتح نهایی چرت کوچکی بزنند!»

بدین ترتیب روزویتا کنار من دراز کشیده بود و می‌ترسید. اوسکار نمی‌ترسید و با وجود این کنار راگونا دراز کشیده بود. ترس او و شجاعت من دستهایمان را درهم فرو برد. ترس او را جستجو کردم! او شجاعت مرا یافت. بالاخره کمی ترسیدم، ولی او جرأت یافت. چون برای نخستین بار ترس او را ریختم، باعث جرأتش شدم، شجاعت مردانه‌ام برای دومین بار برخاست. در حالی که شجاعت من هجده ساله بود، نمی‌دانم در چندمین سال، برای چندمین بار

ترس آزموده او، که باعث شجاعت من می‌شد، ریخت. چون عیناً مانند چهره‌اش، اندام کوچک ولی با وجود این کاملش هم با آثار زمان به گور سپرده رابطه‌ای نداشت، بدون زمان شجاع و بدون زمان ترسیده، روزی تا خود را تسلیم کرد. هرگز کسی مطلع نخواهد شد که آن لی‌لی‌پوت، که در زیر زمین توماس کلر، در جریان یک حمله هوایی بزرگ بر پایتخت رایش در زیر شجاعت من ترسش ریخت، تا آنکه مأموران حفاظت برابر حملات هوایی ما را بیرون کشیدند، نوزده سال یا نودو نه سال داشت؛ اوسکار خاموش ماند، چون خودش هم نمی‌داند آیا در نخستین هماغوشی متناسب با اندام خودش پیرزنی شجاع یا دخترکی ترسیده نصیب او شد.

بازدید از بتون - یا

عرفانی، بربری، بی حوصلگی.

سه هفته متوالی هر شب در پناهگاههای سربازخانه قدیمی - و در شهر قدیمی رومی متس نمایش دادیم، همان برنامه را دو هفته در تانسی اجرا کردیم. شالون سورمارنه یک هفته از ما دوستانه پذیرایی کرد. چند کلمه به زبان فرانسوی بر زبان اوسکار جاری شد. در رایمس میسر بود که زیانهای جنگ اول جهانی را بازدید کنیم. وحوش سنگی کاتدرال مشهور جهانی، متنفر از اعمال انسانها، بلاوقفه بر سنگفرش خیابان تف می کردند، یعنی: تمام روز در رایمس باران می بارید، شبها هم می بارید. در عوض در پاریس روزهای درخشان و ملایم سپتامبری داشتیم. بازو به بازوی روزویتا گردش کنان به نوزدهمین سالگرد تولدم نزدیک می شدم. پایتختی، که از آنجا کارت پستالهای فریتس تروچینسکی می رسید، اصلا موجب خلاف انتظارم نشد. وقتی برای نخستین بار روزویتا و من در پایه برج ایفل ایستادیم - من نود و چهار سانت، او نود و نه سانت - بالا را نگریم، برای هر دو یگانگی و عظمتمان ادراک شد. ما همدیگر را در خیابان

بوسیدیم که در پاریس مهم نیست، اوه، ای برخوردار مجلل هنر و تاریخ، من همچنان بازو در بازوی روزویتا از بنای اینوالید بازدید کردم، به آن امپراطور بزرگ، ولی کوتاه قد و به همین لحاظ خویشاوند دورمان، فکر کردم، کلماتی را تکرار کردم که ناپلئون بر سر قبر فریدریش، که غولی بود، گفته بود: «اگر هنوز می‌زیست، ما اینجا نایستاده بودیم!» در گوش روزویتا به نجوا گفتم: «اگر آن مرد اهل کورت می‌زیست، ما اینجا نایستاده بودیم، زیر پل همدیگر را نمی‌بوسیدیم، روی پیاده‌رو - sur le trottoir de paris - در چارچوب برنامه‌ای عظیم ما هم در سالن پللی و تآتر سارا برنارد بر صحنه رفتیم. اوسکار خیلی زود به وضع صحنه شهرهای بزرگ عادت کرد، برنامه خود را ظریفتر کرد، خود را با سلیقه مشکل پسند قوای اشغالی در پاریس تطبیق داد: دیگر شیشه‌های آبجوی ساده معمولی آلمانی را به آواز خرد نمی‌کردم، بلکه گلدانهای بسیار نازک و ظرفهای میوه‌خوری از قصرهای فرانسوی را می‌شکستم. بنابر نقطه نظرهای فرهنگی تاریخی، برنامه من تنظیم شد، با لیوانهای دوران لویی چهاردهم شروع می‌شد، محصولات شیشه‌ای دوران لویی پانزدهم را به غبار مبدل می‌ساختم. با شدت، و با منظور داشتن دوران انقلاب، سراغ جامهای لویی شانزدهم تیره‌روز و ماری آنتوانت سرزده‌اش می‌رفتم، کمی لویی فیلیپ، در پایان خود را با محصولات شیشه‌ای تخیلی دوران سبک جوان مشغول داشتم.

اگر هم جماعت خاکی پوش در سالن و در بالکن‌ها قادر نمی‌بودند نظم تاریخی نمایش مرا دنبال کنند و فقط برای خرده شیشه‌ها به عنوان خرده شیشه کف می‌زدند، ولی گاه‌گاه افسران ستاد و روزنامه‌نگارانی بین آنان بودند که علاوه بر خرده شیشه احساس مرا برای تاریخ تحسین می‌کردند. یک دانشمند اونیفورم‌پوش درباره هنر من، وقتی پس از نمایشی پرشکوه برای فرماندهان به او معرفی شدم، به نحوی دلپذیر سخن گفت. به خصوص اوسکار از خبرنگار یکی از روزنامه‌های صبح رایش، که در شهر سن اقامت داشت، متشکر بود، چون او تخصص خود را در مورد فرانسه به اثبات رساند و در پرده مرا متوجه پاره‌ای اشتباهات در برنامه‌ام کرد. زمستان را در پاریس ماندیم. در هتل درجه یک

اقامت داشتیم، نمی‌خواهم پنهان دارم که روزویتا کنار من سراسر زمستان مزایای تخت‌خواب فرانسوی را آزمود و هر بار از نو تأیید کرد. اوسکار در پاریس خوشبخت بود؟ آیا اوسکار محبوبان خود را در وطن، ماریا، ماتزرات، گرتشن شفلر و الکساندر شفلر و پسرش کورت را و مادر بزرگش آنا کولجایچک را فراموش کرده بود؟

اگر هم فراموش نکرده بودم با وجود این دلتنگ هیچ یک از بستگانم هم نشده بودم. بنابراین کارت پستی نیز از جبهه برایشان نفرستادم، نشانه‌ای از زندگی خود ندادم، بلکه به آنان فرصت دادم یک سال تمام بدون من زندگی کنند؛ به هنگام حرکت تصمیم بازگشت را گرفته بودم، برایم جالب بود بدانم آن جماعت بدون من در وطن چه کرده است. در خیابان، حتی در جریان نمایش گاه در چهره سربازان به دنبال چهره‌های آشنا گشتم، شاید فریتس تروچینسکی یا آکسل میشکه را از جبهه شرق بازخوانده و به پاریس اعزام داشته باشند، باور داشتم یک یا دوبار در گروهی پیاده‌نظام برادر خوشگذران ماریا را بازشناختم، ولی او نبود، رنگ خاکی فریب می‌دهد!

تنها برج ایفل بود که باعث شد دلتنگ وطن شوم. نه اینکه بخواهم از آن بالا روم و اغوا شده از مناظر دوردست به سوی وطن جذب گردم. اوسکار از این برج در کارت پستال و در تفکر بارها بالا رفته بود، صعود واقعی از آن تنها موجب خلاف انتظارش می‌شد. در پای برج ایفل، ولی بدون روزویتا، تنها در زیر آن اسکلت فلزی جسورانه ایستاده و حتی نشسته، آن گنبد بسته و در عین حال آسمان‌نما تبدیل به سرپوش مادر بزرگ من آنا می‌شد، که همه چیز را می‌پوشاند؛ هر وقت زیر برج ایفل نشسته بودم، در عین حال زیر چهار دامن مادر بزرگم نشسته بودم، اطراف برج برایم تبدیل به کرت‌های سیب‌زمینی کاشویی می‌شد، باران اکتبری پاریس اریب و دایم بین بیساو و رامکاو می‌بارید، بوی کره کمی تیز شده می‌داد، ساکت می‌شدم، به فکر فرو می‌رفتم، روزویتا با من با ملاحظه رفتار می‌کرد، متوجه دردم بود؛ احساسی لطیف داشت.

در آوریل چهل و چهار - از تمامی جبهه‌ها خبر توفیق در کوتاه کردن

جبهه می‌رسید - می‌بایست اسباب نمایشمان را ببندیم، پاریس را ترک کنیم و با تأثر جبهه به سوی دیوار آتلانتیک برویم. ما برنامهٔ مسافرت خود را در لوهاور آغاز کردیم. ببرا به نظر کم حرف و نگران می‌رسید. اگر هم در جریان نمایش هرگز مشکلی نداشت و خنده کنندگان را همچنان مجذوب خود می‌ساخت به مجردی که پرده آخر می‌افتاد، چهرهٔ نارسس پیر او سخت می‌شد. در آغاز تصور کردم بایست علت این وضع را حسادت و تسلیم برابر جوانی خودم بدانم. روزویتا به نجوا برایم توضیح داد، دقیقاً چیزی نمی‌دانست، فقط از افسرانی که پس از نمایش در پشت درهای بسته به ملاقات ببرا می‌آمدند چیزهایی شنیده بود. ظاهراً استاد از مهاجرت درونی خود بازمی‌گشت، ظاهراً برنامه‌ای مستقیم داشت، ظاهراً خون جدش، پرنس اویگن بر وجودش حکمفرما شده بود. نقشه‌هایش چنان او را از ما دور کرد، او را چنان به محیط بسیط وابستگی کشاند که رابطه اوسکار با روزویتا هم حداکثر لبخندی خسته را بر چهرهٔ پرچین او باعث می‌شد. وقتی ما را - او در ترویل بود ما در کور هتل اقامت داشتیم - هم آغوش روی فرش رخت کن دسته‌جمعی غافلگیر کرد، چون خواستیم از هم جدا شویم، سرش را تکان داد و خطاب به آینه رخت کن گفت: «با هم خوش باشید، بچه‌ها، همدیگر را ببوسید، فردا ما از بتون بازدید می‌کنیم و پس فردا بتون بین لبهایتان خواهید داشت، از بوسه لذت ببرید!»

در ژوئیهٔ چهل و چهار بود. در این ضمن دیوار آتلانتیک را بین کیا تا هلند دنبال کرده بودیم، ولی بیشتر دور از ساحل می‌ماندیم، از پناهگاههای مشهور چیزی نمی‌دیدیم، نخست در ترویل مستقیماً در ساحل نمایش دادیم، پیشنهاد شد از دیوار آتلانتیک بازدید کنیم. ما را در خانه‌های دهقانی مستقر کردند. مراتع وسیع، پرچینهای گیاهی و درختان سیب. در آنجا عرق میوه کالاوادو تهیه می‌شد. از آن نوشیدیم و خوب خوابیدیم. هوایی سرد از پنجره نفوذ می‌کرد، قورباغه‌ها تا صبح صدا کردند. قورباغه‌هایی وجود دارد که می‌توانند طبالی کنند. در خواب صدای آنها را شنیدم و به خود گفتم: اوسکار تو باید برگردی خانه، به زودی پسرت کورت سه ساله خواهد شد، تو باید طبل را به او

هدیه کنی، تو به او قول دادی! وقتی اوسکار، به عنوان پدر این چنین زجر می کشید، بیدار می شد، کنار خود را لمس می کرد و از وجود روزویتا مطمئن می شد، بوی او را استشمام می کرد: راگونا رایحه ملایم دارچین، میخک سائیده و هل داشت؛ از کریسمس بوی شیرینی می داد و این رایحه را حتی تا تابستان حفظ می کرد.

همراه با صبح یک خودروی زره پوش هم برابر خانه دهقانی ایستاد. در حیاط همگی لرزیدیم. صبح زود بود، در هوای سرد خلاف جهت وزش باد به سوی دریا گپ زدیم، سوار شدیم: ببرا، راگونا، فلیکس و کیتی، اوسکار و آن سرگرد هرسوگ که ما را به قرارگاه خود در شرق کابورگ هدایت کرد.

وقتی می گویم نورماندی سبز است، درباره آن حیواناتی سفید قهوه ای که چپ و راست خیابان مستقیم هزاران هزار در مراتع کمی مه گرفته وظیفه نشخوار کردن را انجام می دهند، سکوت کرده ام، آنها خودروی زره پوش ما را چنان با خونسردی تلقی کردند که صفحه های زره آن، اگر قبلا آنها را رنگ نرده بودند، از شرم قرمز می شد. سپیدارها، پرچین ها، بوته های خش خش کن، هتل های ساحلی خالی با پنجره های کرکره کشیده؛ پیچیدیم به سوی جاده ساحلی، پیاده شدیم و به دنبال سرگرد پیش رفتیم، که برای سرهنگ ببرا احترام منظور می داشت، بی آنکه زیاده روی کند، بر شنه های ساحلی با بادی پر شن از روبرو و صدای برخورد امواج بر ساحل پیش رفتیم.

این دریای آرام بالتیک نبود که سبز رنگ چون دخترکی گریان منتظر باشد. در اینجا آتلانتیک مانور همیشگی خود را به نمایش می گذاشت: طوفانی به هنگام مد پیش می آمد و به هنگام جزر خود را پس می کشید.

سپس به آن رسیدیم، به بتون. اجازه یافتیم آن را تحسین کنیم و بدان دست بزنیم؛ آرام ماند. کسی از داخل بتون فریاد زد «مواظب!» و همچون درختی بلند از داخل پناهگاه بیرون پرید، پناهگاهی که شکل سنگ پستی داشت که تیزی پشت آن پخ شده و بین دو تپه شنی قرار گرفته باشد و «دوراهفت» نامیده می شد و بریدگی هایی برای آتشبارها و سوراخهایی برای دید داشت و با

دهانه فلزی آتشبارهایش بر جزر و مد دریا می‌نگریست. سرگروه‌بان لانگر نام انسانی بود که به سرگرد هرسوگ و سرهنگ بیرا گزارش داد.

لانگر: (در حال سلام دادن) دورا هفت، یک

سرگروه‌بان، چهار نفر، هیچ واقعه‌ای روی نداده.

هرسوگ: متشکرم! راحت باشید، سرگروه‌بان لانگر -

می‌شنوید، آقای سرهنگ، واقعه‌ای روی نداده.

سالم‌است وضع همین است.

بیرا: در هر حال جزر و مد! نمایش طبیعت!

هرسوگ: عیناً همین است که افراد ما را از پا درمی‌آورد. به

همین دلیل پناهگاهی بعد از پناهگاه دیگر

ساخته‌ایم. در فاصله تیررس یک دیگر قرار

گرفته‌ایم. باید به زودی چند پناهگاه را منفجر

کنیم تا بار دیگر برای بتون جدید فضا ایجاد

گردد.

بیرا: (به بتون دست می‌زند، تأثر جبهه از او تقلید

می‌کند) و آقای سرگرد به بتون معتقد است؟

هرسوگ: این لغت مناسبی نیست. ما در اینجا تقریباً دیگر به

هیچ چیز اعتقاد نداریم. این طور نیست لانگر؟

لانگر: بله قربان، آقای سرگرد، دیگر به هیچ چیز!

بیرا: ولی شما مخلوط می‌کنید و می‌کوبید.

هرسوگ: پیش خودمان بماند. آدم تجربه‌اش را همراه با آن

می‌کوبد. در گذشته هیچ اطلاعی از بنا نداشتیم،

کمی درس خواندم، آنگاه شروع شد. امیدوارم

اطلاعاتم را در کاربرد سیمان بعد از جنگ بتوانم

مورد استفاده قرار دهم. در وطن همه چیز باید از نو ساخته شود. نگاه کنید، بتون را کاملاً از نزدیک نگاه کنید (ببراً و همراهانش با دماغ چسبانده به بتون) چه می‌بینید؟ گوش ماهی! همه‌اش را همین جا داریم. فقط کافی است برداریم و مخلوط کنیم. سنگ، گوش ماهی، ماسه، سیمان... لازم نیست برایتان بگویم، آقای سرهنگ، شما به عنوان یک هنرمند و بازیگر می‌توانید درک کنید. لانگر! برای آقای سرهنگ توضیح دهید در پناهگاه چه چیز را کوبیده‌ام.

لانگر: بله قربان، آقای سرگرد! برای آقای سرهنگ شرح دهیم چه چیز در پناهگاه کوبیده‌ایم سگهای جوان را در بتون گذاشتیم. در هر پایه پناهگاه یک سگ جوان مدفون است.

ببراً: یک توله سگ کوچولو!
لانگر: به زودی در منطقه از کان تا هاور دیگر یک سگ هم یافت نخواهد شد.

همراهان ببراً: تا این حد فعال!

لانگر: به زودی بایست بچه گربه بگذاریم.

همراهان ببراً: میو!

لانگر: ولی گربه‌ها ارزش توله سگ را ندارد. به همین جهت امیدواریم که در اینجا به زودی واقعه‌ای روی دهد.

همراهان ببراً: نمایش مجلل! (کف می‌زنند)

لانگر: آن را به حد کافی تمرین کرده‌ایم. اگر دیگر توله سگ نداشته باشیم...

همراهان ببرا: اوه!

لانگر: ... دیگر نمی‌توانیم پناهگاه بسازیم. چون بچه گربه مفهوم خوبی ندارد.

همراهان ببرا: میو، میو!

لانگر: ولی اگر آقای سرهنگ بخواهند بدانند چرا ما توله سگها را...

همراهان ببرا: سگهای کوچولو را!

لانگر: فقط می‌توانم بگویم: به آن اعتقاد ندارم!

همراهان ببرا: اوف

لانگر: ولی همقطاران ما در اینجا اغلب از دهات آمده‌اند. و در آنجاها هنوز امروز هم معمول است که وقتی کسی خانه یا انبار یا کلیسای دهقانی می‌سازد، باید چیز زنده‌ای در پی آن بگذارد...

هرسوگ: کافی است، لانگر. آرام بایستید - همان‌طور که آقای سرهنگ توجه فرمودند، به اصطلاح در اینجا دیوار آتلانتیک جبهه‌ای برابر خرافات است. عیناً همان‌طور که در تأثر شما آدم قبل از اولین اجرا اجازه ندارد سوت بزند، که بازیگران قبل از شروع برنامه روی شانه‌های هم تف می‌کنند...

همراهان ببرا: توی، توی، توی (روی شانه یک‌دیگر تف می‌کنند)

هرسوگ: ولی شوخی کافی است. بایست گذاشت مردم خوش باشند... اینکه این اواخر تصمیم گرفتند در خروجی پناهگاهها موزائیکهای کوچک صدفی و نقشهای بتونی عرضه کنند، بنابر فرمان عالیت‌ترین مقام پذیرفته شد. مردم بایست مشغول شوند. به

همین لحاظ به ریسمان که از سوراخهای بر سطح بتون ناراحت می شود به ملایمت می گویم: آقای سرهنگ سوراخ روی بتون بهتر از سوراخ روی مغز است. ما آلمان ها مخترع ایم، اقدامی برای رفع آن بکنید!

بیرا: حالا ما هم کمک می کنیم تا قشون منتظر در دیوار آتلانتیک سرگرم گردد...

همراهان بیرا: تأثر جبهه بیرا، برای شما می خواند، برای شما بازی می کند، به شما کمک می کند تا به فتح نهایی دست یابید!

هرسوگ: کاملاً صحیح است، همان طور که شما و همراهانتان مشاهده می کنید، ولی تأثر به تنهایی این کار را نمی کند. اغلب به خودمان متکی هستیم، آدم هرطور که بتواند به خودش کمک می کند. این طور نیست لانگر؟

لانگر: بله قربان، آقای سرگرد! به خودش کمک می کند هرطور که بتواند!

هرسوگ: می شنوید - و اگر آقای سرهنگ عذر مرا بپذیرند. باید به دورا چهار و دورا پنج بروم. راحت بتون را تماشا کنید، جالب است. لانگر همه چیز را به شما نشان خواهد داد...

لانگر: همه چیز را نشان می دهم، آقای سرگرد! (هرسوگ و بیرا به هم سلام نظامی می دهند. هرسوگ به سوی راست می رود. راگونا، اوسکار، فلیکس و کیتی، که تا کنون پشت بیرا ایستاده بودند، می پرند جلو. اوسکار طبل خود را نگاه

داشته، را گونا سبد اغذیه را در دست دارد، فلیکس و کیتی می‌روند روی بام بتونی پناهگاه، در آن بالا شروع می‌کنند به انجام عملیات آکروباسی. اوسکار و روزویتا با سطل و بیل کوچک کنار پناهگاه در ماسه بازی می‌کنند، خود را عاشق هم می‌نمایند، سر به سر فلیکس و کیتی می‌گذارند (بی‌اعتنا، پس از آنکه پناهگاه را از همه جهات بازدید کرد) سرگروه‌بان لانگر، بگویند ببینم شغل شما چیست؟

بیرا:

نقاش، آقای سرهنگ. ولی مدتها از آن می‌گذرد. منظورتان نقاش ساختمان است.

لانگر:

بیرا:

ساختمان هم، آقای سرهنگ. ولی بیشتر هنری.

لانگر:

که اینطور، که اینطور! بنابراین شما از رامبراند بزرگ پیروی می‌کنید، شاید هم ولاسکز؟ بین آن دو.

بیرا:

لانگر:

ولی مرد خدا! لازم است که شما بتون مخلوط کنید، بتون بکوبید، مواظب بتون باشید؟ - در تبلیغات جای شماست. نقاشان جنگی کسانی هستند که ما لازم داریم!

بیرا:

لانگر:

این کاره نیستم، آقای سرهنگ. برای درک امروزی زیاده از حد انحرافی نقاشی می‌کنم - ولی اگر آقای سرهنگ سیگارتی برای سرگروه‌بان داشته باشند؟ (بیرا به او سیگارتی تعارف می‌کند) منظور از انحرافی مدرن است؟

بیرا:

مدرن؟ قبل از اینکه اینها با بتون پیدا شوند، مدتی مدرن بود.

لانگر:

- بیرا: که این طور؟
لانگر: بله.
- بیرا: لابد پاستوس* کار می کنید، شاید هم رنگ مالی؟
- لانگر: بله، و با شست، خود به خود، و میخ و دگمه می چسبانم وسطش، قبل از سی و سه مدتی بود که سیم خاردار روی قرمز کار می کردم. انتقاد خوبی داشتم. حالا پیش یک سوئیسی است، کارخانه صابونسازی دارد.
- بیرا: این جنگ، این جنگ وحشت انگیز! و امروز، بتون می کوبید! زنی خودتان را برای برنامه استحکامات قرض می دهید؟ البته، در زمان خود لئوناردو و میشل آنجلو هم همین کار را کردند. ماشین شمشیرزنی اختراع کردند و بارو ساختند، اگر سفارش پیکره عذرا به آنان داده نمی شد.
- لانگر: می بینید! در جایی همیشه درزی وجود دارد. کسی که هنرمند واقعی باشد، باید حرفش را بزند. اگر آقای سرهنگ مایل باشند تزیین سردر پناهگاه را تماشا کنند، کار من است.
- بیرا: (پس از دقت کافی) شگفت انگیز است! چه اندازه از لحاظ فرم غنی است، چه بیان نافذی!
- لانگر: این روش هنری را می توان تشکل بنیانی نامید.
- بیرا: و مخلوق شما، این پیکره مسطح یا تصویر عنوانی هم دارد؟

* رنگ آمیزی با قشرهای ضخیم رنگ.

لانگر:

گفتم: تشکل، از نظر من تشکل انحرافی. روش هنری تازه ایست. تا کنون کسی نساخته.

بیرا:

با وجود این، و عیناً به این دلیل که شما خالق آنید، باید به اثرتان عنوانی خاص و اشتباه ناشدنی بدهید...

لانگر:

عنوان، چه فایده‌ای دارد؟ فقط وجود دارد، چون کاتالک برای نمایشگاه وجود دارد.

بیرا:

شما خجالت می‌کشید لانگر، به من به عنوان یک هنردوست بنگرید، نه به عنوان یک سرهنگ. سیگار؟ (لانگر می‌گیرد) بنابراین؟

لانگر:

حال که اینطور می‌خواهید - بسیار خوب لانگر فکر کرد: زمانی که کار در اینجا تمام است. و روزی کار در اینجا تمام است - اینطور یا آنطور - آن وقت این پناهگاه بر جای می‌ماند، چون پناهگاه‌ها همیشه برجا می‌مانند، حتی اگر همه چیز دیگر خراب شود. آن وقت زمانی خواهد آمد! منظورم این است که قرن‌ها خواهد گذشت - (آخرین سیگارت را گذاشت در جیب) شاید آقای سرهنگ سیگارت دیگری دارند؟ متشکرم! - و قرنی می‌آید و به سرعت می‌گذرد. ولی پناهگاه‌ها برجا می‌مانند، همان‌طور که اهرام برجا ماندند. آن وقت، یک روز یک محقق آثار باستانی می‌آید و فکر می‌کند: چه دوران از نظر هنری فقیری بود، آن دوران، بین اولین و هفتمین جنگ جهانی: بتون خموده و خاکستری، گاه‌گاه کارهایی مدرن نما و فقیرانه به روش هنرهای

محلی بر سردر پناهگاهها - آن وقت می‌رسد به دورا چهار، دورا پنج، دورا شش، دورا هفت، شکل بنیانی انحرافی مرا مشاهده می‌کند، به خودش می‌گوید: نگاه کن، جالب است. می‌خواهم بگویم، سحرانگیز، تهدید کننده و با وجود این با نفوذی روحانی. در اینجا یک ژنی، شاید یگانه ژنی قرن بیستم، به نحوی مشهود و برای ابد پیام خود را بیان داشته است - آیا این اثر نامی هم دارد؟ آیا امضاء استاد را افشاء می‌کند - و اگر آقای سرهنگ دقیقاً نگاه کنند و سرشان را کمی کج نگاه دارند، بین شکل بنیانی انحرافی به نحوی خشن نوشته شده...

عینک من. لانگر به من کمک کنید.

بله نوشته شده است: هربرت لانگر. سنه هزار و نهصد و چهل و چهار. عنوان. عرفانی، بربری، بی‌حوصلگی.

بنابراین شما قرن ما را هم نامگذاری کرده‌اید. می‌بینید!

شاید به هنگام عملیات بازسازی در پانصد یا هزار سال بعد مقداری استخوان سگ در بتون بیابند. تأکیدی برای عنوان اثر من خواهد بود.

(تهییج شده) زمان چیست، ما چه هستیم، دوست عزیز، اگر آثار ما... ولی نگاه کنید فلیکس و کیتی، آکروباتهای من. آنها روی بتون کار می‌کنند.

(تکه کاغذی مدتی است بین روزویتا و اوسکار،

بیرا:

لانگر:

بیرا:

لانگر:

بیرا:

لانگر:

بیرا:

کیتی:

- بین فلیکس و کیتی رد و بدل و روی آن چیزی نوشته می‌شود. کیتی کمی نک زبانی) آقای ببرا ببینید، روی بتون چه کارها می‌شود کرد (روی دستهایش راه می‌رود)
- فلیکس: تا کنون هیچ کس روی بتون پرش مرگ را انجام نداده است (وارو می‌زند)
- کیتی: در حقیقت ما بایستی چنین صحنه‌ای می‌داشتیم.
- فلیکس: فقط این بالا کمی باد می‌آید.
- کیتی: در عوض گرم نیست و بوی تعفن سینماهای قدیمی را هم ندارد (خود را گره می‌زند)
- فلیکس: حتی این بالا ما شعر هم گفته‌ایم.
- کیتی: ما یعنی چه! اوسکار نلو گفته و سینیورا روزویتا.
- فلیکس: اما هر وقت قافیه‌اش جور نمی‌شد ما هم کمک کردیم.
- کیتی: فقط یک لغت مانده تا تمام شود.
- فلیکس: اسم آن ستونکهای کنار ساحل چیست، اوسکار نلو می‌خواهد بداند.
- کیتی: بایست توی شعر بکار برد.
- فلیکس: و گرنه چیز مهمی کسر خواهد داشت.
- کیتی: آقای سرباز بگویید. اسم آن ستونکها چیست؟
- فلیکس: شاید اجازه نداشته باشد، به خاطر اینکه دشمن گوش می‌کند.
- کیتی: ما قطعاً به کسی نخواهیم گفت.
- فلیکس: فقط به خاطر این است که بدون آن هنر شکوفا نخواهد شد.
- کیتی: اوسکار نلو خیلی زحمت کشیده.

- و چه قشنگ بلد است بنویسد، با حروف سایه‌دار. فلیکس:
- کجا یاد گرفته، می‌خواستم بدانم. کیتی:
- فقط نمی‌داند اسم ستونکها چیست. فلیکس:
- اگر آقای سرهنگ اجازه بفرمایند؟ لانگر:
- اگر سر جنگی مهمی نباشد؟ بیرا:
- وقتی اوسکارنلو می‌خواهد بداند. فلیکس:
- وقتی در غیر این صورت شعرش کامل نخواهد شد. کیتی:
- وقتی همه ما تا بدین حد کنجکاویم. روزویتا:
- اگر من به شما فرمان دهم. بیرا:
- خوب اینها را برای جلوگیری از حرکت احتمالی لانگر:
- زره‌پوشها و ناوچه‌های ساحلی ساخته‌ایم. و ما آنها فلیکس:
- را، چون این‌طور به نظر می‌رسند، مارچوبه رومل کیتی:
- می‌نامیم. اوسکار:
- رومل ... اوسکار:
- ... مارچوبه؟ اوسکارنلو، مناسب است؟ کیتی:
- مناسب است! (لغت را روی کاغذ می‌نویسد، شعر اوسکار:
- را می‌دهد به کیتی روی پناهگاه. او بیش از پیش کیتی:
- خود را گره زد و با روش بچه‌های مدرسه‌ای شعر کیتی:
- را خواند)
- کنار دیوار آتلانتیک کیتی:
- خیره به تسلیحات، دندانهای مخفی شده، کیتی:
- بتون کوبیده، مارچوبه رومل، کیتی:
- اکنون دمپایی، حرکت کرده در خشکی کیتی:
- جایی که هر روز یک‌شنبه سیب‌زمینی پخته کیتی:
- و هر روز جمعه ماهی، همچنین خاکینه تخم مرغ. کیتی:

ما خود را تغذیه می کنیم از دوران بیدرمایر!
 هنوز در حصار سیمی می خسیم،
 در موال می کاویم
 و آلاچیق باغ را به رویا می بینیم
 و همبازیان بولینگ و کبوتران عشق را
 و یخچالها، ناودانهای شکیل را
 ما خود را تغذیه می کنیم از دوران بیدرمایر!
 اگر کسانی بایست علف را گاز زنند،
 اگر قلب مادرانی بایست پاره شود،
 اگر مرگ حریر چتر نجات بر تن دارد
 بر لباسش نوار چین دار بسته است،
 پرها را از طاوس و درنا عاریت گرفته است،
 ما خود را تغذیه می کنیم از دوران بیدرمایر!
 (همه کف می زنند، لانگر هم کف می زند)
 حالا جزر خواهیم داشت.

لانگر:

پس وقتش شده که صبحانه بخوریم! (سبد بزرگ
 آذوقه را که با نوارها و با گل‌های صحرایی تزیین
 شده بود، تکان داد.)

روزویتا:

اوه، بله، پیک نیک در هوای آزاد!

کیتی:

این طبیعت است که اشتهای ما را تحریک
 می کند!

فلیکس:

اوه، اقدام مقدس خوردن، که ملتها را به هم مرتبط
 می کنی، تا وقتی صبحانه خورده می شود!

روزویتا:

سفره را روی بتون بیندازیم. در آنجا بنیان خوبی
 خواهیم داشت! (همه جز لانگر می روند بالای
 پناهگاه. روزویتا سفره‌ای شوخ و پر گل پهن

بیرا:

می‌کند. بالشتهای کوچکی با منگوله و ریشه از سبد بیرون می‌کشد. چتر کوچک آفتابی، صورتی با سبز تند باز می‌شود، گرامافون کوچکی با بلندگو آماده می‌شود. بشقابهای کوچک، کاردهای کوچک، تخم مرغدانهای کوچک، دستمال غذاخوری توزیع می‌شود)

من کمی پاته جگر می‌خواهم!
از خاویاری که در استالینگراد نجات دادیم، چیزی مانده؟

تو نباید کره دانمارکی را به این کلفتی روی نانت بمالی، روزویتا!

صحیح است پسرم که تو مواظب اندام او هستی.
اگر به من مزه کند و بسازد. اوخ، هر وقت به یاد آن شیرینی با خامه می‌افتم که در کپنهاگ نیروی هوایی به ما تعارف کرد!

کاکائوی هلندی در ترموس خوب داغ مانده است.

ما عاشق بیسکویت آمریکایی جعبه‌ای هستیم.
به شرطی که کمی مربای زنجبیل آفریقای جنوبی روی آن بمالند.

این قدر مسرف نباش، روزویتا، خواهش می‌کنم!
تو هم که به کلفتی انگشت از آن کورندبیف وحشت‌انگیز انگلیسی روی نانت گذاشته‌ای!

خوب آقای سرباز؟ یک برش نازک نان کشمشی با مربای آلو؟

اگر سرخدمت نمی‌بودم، آقای سرهنگ...

فلیکس:

کیتی:

اوسکار:

بیرا:

روزویتا:

بیرا:

کیتی:

روزویتا:

اوسکار:

روزویتا:

بیرا:

لانگر:

بنابر این به شما فرمان می‌دهم!	بیرا:
بله فرمان!	کیتی:
بنابراین به شما، سرگروه‌بان لانگر فرمان می‌دهم، یک برش نازک نان کشمشی با مربای آلوی فرانسوی، یک تخم مرغ دانمارکی عسلی، خاویار روسی و یک جعبه شکلات اصل هلندی بخورید!	بیرا:
بله قربان، آقای سرهنگ! بخورم. (می‌آید بالا روی پناهگاه)	لانگر:
برای آقای سرباز بالشتک نداریم؟	بیرا:
می‌تواند بالشتک مرا بردارد، من می‌نشینم روی طبلم.	اوسکار:
ولی مواظب باش سرما نخوری، عزیزم! بتون نابکار است و تو هم عادت نداری.	روزویتا:
بالشتک مرا هم می‌تواند بردارد. من کمی دیگر خود را گره می‌زنم، کلوچه عسلی بهتر می‌رود پائین.	کیتی:
ولی روی سفره بمان که بتون را به عسل آلوده نکنی. این کار زیان به نیروی نظامی تلقی می‌گردد. (همه پوزخند می‌زنند.)	فلیکس:
هوای دریاچه مطلوب است.	بیرا:
مطلوب است.	روزویتا:
سینه را فراخ می‌کند.	بیرا:
فراخ می‌کند.	روزویتا:
قلب پوست می‌اندازد.	بیرا:
پوست می‌اندازد.	روزویتا:
روح آزاد می‌گردد.	بیرا:
آدم چقدر زیبا می‌شود، هر وقت دریا را می‌نگرد!	روزویتا:

نگاه آزاد می‌شود، بالها...	بیرا:
او بال می‌زند...	روزویتا:
بر هم می‌خورند، بر روی دریا، دریای بی‌پایان...	بیرا:
سر گروهبان لانگر بگویند ببینم پنج چیز سیاه روی ساحل می‌بینم.	
من هم. با پنج چتر بارانی!	کیتی:
شش تا.	فلیکس:
پنج تا! یک، دو، سه، چهار، پنج!	کیتی:
راهبه‌های لیسو هستند. آنان را با کودکانشان از آنجا به اینجا مهاجرت داده‌اند.	لانگر:
ولی کیتی بچه نمی‌بیند! فقط پنج چتر بارانی.	کیتی:
طفلکها را همیشه می‌گذارند توی ده بمانند، در باون و هنگام جزرگاهی می‌آیند و صدف و میگوهایی را که به مارچوبه‌های رومل چسبیده‌اند، جمع می‌کنند.	لانگر:
بیچاره‌ها!	کیتی:
نمی‌توانم کمی کورند بیف و چند قوطی بیسکویت به آنان تعارف کنیم.	روزویتا:
اوسکار کلوچه کشمشی با مربای آلو پیشنهاد می‌کند، چون روز جمعه است و کورند بیف برای راهبه‌ها ممنوع.	اوسکار:
حالا می‌دوند! با چترهایشان حسابی بادبان باز کرده‌اند!	کیتی:
همیشه وقتی به حد کافی جمع کردند، این کار را می‌کنند. آن وقت بازی می‌کنند. به خصوص آن نامزد راهبگی، آگنتا، دخترکی جوان که	لانگر:

هنوز نمی‌داند پیش و پس کجاست - ولی اگر آقای سرهنگ یک سیگارت برای سرگروه‌بان داشته باشند؟ با عرض تشکر - و آن یکی عقبتر، آن راهبه چاق، که نمی‌تواند به او برسد، او سرپرست آنهاست، مدیره مذهبی. او میل ندارد که روی ساحل بازی شود، چون ممکن است خلاف ضوابط نظام آنان باشد. (راهبه‌ها با چترهایشان در عقب صحنه می‌دوند. روزویتا گرامافون را بکار می‌اندازد: آهنگ سورتمه سواری در پترزبورگ شنیده می‌شود. راهبه‌ها می‌رقصند و می‌خندند.)

هوهو! خواهر مدیره!	آگنتا:
آگنتا، خواهر آگنتا!	مدیره:
بله، خواهر مدیره!	آگنتا:
بر گردید، دخترم! خواهر آگنتا!	مدیره:
من که نمی‌توانم! خود به خود می‌دوم!	آگنتا:
پس دعا کنید، خواهر، برای بازگشت دعا کنید!	مدیره:
برای بازگشتی پر مشقت؟	آگنتا:
برای بازگشتی پر رحمت!	مدیره:
برای بازگشتی پرسرور؟	آگنتا:
دعا کنید، خواهر آگنتا!	مدیره:
من مدام دعا می‌کنم. ولی باز هم خود به خود می‌دوم!	آگنتا:
(آهسته) آگنتا، خواهر آگنتا!	مدیره:
هوهو! خواهر مدیره!	آگنتا:
(راهبه‌ها پنهان می‌شوند. فقط گاه گاه در عقب	

صحنه با چترهایشان ظاهر می‌شوند. صفحه گرامافون تمام می‌شود. در کنار ورودی پناهگاه صدای زنگ تلفن شنیده می‌شود. لانگر از بام پناهگاه می‌پرد پایین، گوشی را برمی‌دارد. دیگران می‌خورند.)

روزویتا: حتی در اینجا هم، در وسط طبیعت بی‌انتها،

باید تلفن وجود داشته باشد!

اینجا دورا هفت. سر گروهبان لانگر.

لانگر:

(با گوشی تلفن و سیم تلفن آهسته از سمت راست

هرسوگ:

وارد می‌شود، چندین بار می‌ایستد و در گوشی

تلفن حرف می‌زند) خوابید، سر گروهبان لانگر!

برابر دورا هفت حرکت دیده می‌شود. کاملاً

روشن مشهود است.

اینها راهبه‌اند، آقای سرگرد.

لانگر:

راهبه یعنی چه. و اگر راهبه نباشند؟

هرسوگ:

ولی راهبه‌اند. کاملاً روشن مشهود است.

لانگر:

لابد هیچ وقت از استتار نظامی چیزی نشنیده‌اید،

هرسوگ:

ستون پنجم؟ انگلیسی‌ها قرن‌هاست این کار را

می‌کنند. با انجیل وارد می‌شوند و ناگهان آتش

می‌کنند!

اینها میگو جمع می‌کنند، آقای سرگرد...

لانگر:

فوراً ساحل را پاک کنید، فهمیدید!

هرسوگ:

بله قربان، آقای سرگرد. ولی اینها فقط میگو

لانگر:

جمع می‌کنند.

شما بهتر است پشت مسلسل‌تان قرار گیرند،

هرسوگ:

سر گروهبان لانگر!